

د. ر.









day.



649





درد دفتر کتب کتابخانه ملی  
شماره ۶۵۱۶۶  
ثبت گردید

۱۶۰

( دیوان )

درد دفتر کتب کتابخانه ملی  
شماره ۱۶۴۱۳  
ثبت گردید

جناب مخاطب جامع المعقول و المنقول الحاج

میر سید محمد تقی بنی المسکن الملقب بصدر السلام

و المختص بنجاك

چاپ اول

۱۳۳۱ شم

در دار الخلافه طهران مطبع رسيد





هو المولى

بسم الله الرحمن الرحيم

و یو ان اشعار جناب مطاب جامع العقول و المنقول حاجی انوار  
 و الاصول عارف معارف الالهیه مقنن براهین الاسلامیه  
 لزوم النجاشیه صدر الاسلام و المسلمین الحاج میرزا سید محمد قزوینی  
 المسکن الملقب بصدر الاسلام و المخلص بنماک که بر حسب خواش  
 جمعی از ارباب فو و شهود در تاریخ چهارشنبه چهاردهم شهر ربیع  
 الثانیه یکم هزار و سیصد و سی و هشت این حقیر بی بضاعت سید  
 خلیل الله ملقب بذوالریاستین ابن صدر الاسلام مذکور جمع نمود  
 و نیز مختصری از شرح حال ایشان ذکر مینماید حاجی میرزا سید



محمد تقی بصدرا اسلام و المتخلص بخاک خلف مروج حاجی میرزا سید  
 عبدالحسین نائب القدر قزوین و او خلف میرزا سید عبدالله صدر <sup>نخا</sup> <sup>نخا</sup>  
 طهران است که در زمان سلطنت ناصر المله و البدین پادشاه اسلام  
 پناه ناصرالدین شاه قاجار خلد الله سلطنته الاسلامیه فی عباد  
 و یحیی سنده بکزار و دویت و بقاد و بشت بر حرب فرمان قضا جری  
 ناصرالدین شاه و لیاقت شخصی در وزارت عدلیه جناب <sup>الملک</sup> <sup>الملک</sup>  
 مقصدی شغل صدارت <sup>نخا</sup> عدلیه دار السلطنه طهران بود سلسله شجره  
 ایشان چنانچه در کتابخانه بقدرت حضرت رضا علیه السلام ضبط  
 و در خانواده ایشان نیز در طهران خدمت حضرت مستطاب <sup>رحم</sup> <sup>رحم</sup>  
 عالی آقای آقا میرزا سید محمد شفیع صدر الممالک و در بده دار  
 المؤمنین قم در نزد جناب آقای متولیشی آستانه مبارکه و در  
 قزوین در این کلبه فقیر خانواده جناب مستطاب آقای شیخ الاسلام





ضبط است بر این ترقیب است حضرت امام جعفر صادق علیه السلام  
 ابن محمد المعروف بدیباچ و بعضی محمد امام فحاطب نموده اند و آنجناب  
 در بسطام دفون است ابنه علی ابنه حسین ابنه محمد ابنه ابی جعفر ابنه  
 عدنان ابنه حسن ابنه محفوظ ابنه ابی جعفر ابنه احمد ابنه مقفل ابنه  
 عبد الله ابنه علی ابنه رضی او تقی او ابراهیم ابنه زین العابدین ابنه  
 قاسم ابنه طاہر ابنه محمد امیر سید حسین الکرکی ابنه لعالی الملقب بخاتم  
 المجتهدین ابنه عبد العال ابنه کمال الدین حسین ابنه بہاء الدین محمد  
 مرحوم بہاء الدین محمد را دو پسر بوده یکی میرزا سید تقی که بر حسب خواہش  
 سلاطین صفویہ قبول منصب شیخ الاسلامی قزوین نموده و یکی دیگر  
 میرزا سید محمد شفیع الدین کہ نائب القدر فسر دین و متکفل امور  
 محاکماتی بوده میرزا سید محمد شفیع الدین را سہ پسر بوده حاجی میرزا  
 سید محمد ضلیل و اقا میرزا سید محمد معروف عمو و حاجی میرزا فضل



ملا باثی نواب مستطاب عباس میرزای نایب السلطنه بوده و حاجی میرزا  
 سید خلیل الله نایب القدر از طرف دولت و ملت مقصدی ترافعات عتیقه  
 و محاکمات اسلامیة و مراجعات عرفیه عدلیه تسروین بوده و تمام حکام  
 و اسناد آن دوره بسجل بسجل خط و مختم انجام ایشان است و سالی بکریته  
 در اول تحویل شمس برج محل مدار انخلاد طهران رفته و محض تبریک و بخت  
 جلوس سلطان اسلام در موقع تحویل در مجلس سلام خاص فرست  
 خطبه تحویل شمس را در سلطنت خاقان مغفور فتحعلی شاه قاجار مقصدی  
 بوده و خطبه غسری انشا و قرائت میفرمود مجتهد آقا قزوین <sup>حضرت</sup>  
 و مقصدی و طائف مقررند که کوره بوده او را دو پسر بوده میرزا  
 معروف میرزا بزرگ و میرزا عبدالله نایب القدر قزوین میرزا عبدالله  
 نایب القدر بعد از چندی بر حسب استعداد ذاتی و استعداد عامی مرحوم  
 میرزا محمد حسین عضد الملک که بدو مقصدی و طائف و اوقاف و بعد





صدر دیوانخانه طهران و اخیراً اول سفیر کبیری که دولت ایران برود  
 فرستاد او بود بشرحی که قبلاً نگارش یافت بجای عقد الملک متقدّمی  
 صدارت دیوانخانه شد و در طهران نیز مرقوم شد از میرزا عبداللّه  
 صدر دیوانخانه سه پسر ماند میرزایه خلیل الله خلیف حضور میرزایه  
 بهاء الدین و میرزایه عبدالحمید نایب القدر قشروین و نایب  
 القدر مزبور را دو پسر ماند حاجی میرزا علی نایب القدر و حاجی میرزا  
 سید محمد صدر الاسلام حاجی میرزایه محمد صدر الاسلام در غفون شب  
 چندی شعبه شغل اجدادی خطیب خاص ساعت تحویل سلام خاص ناصرالدین شاه  
 بود و بعد از چندی بهمت تبرک دنیا و تحصیل کمالات صوری معنوی  
 نموده اعتنائی بجایه و مکنّت و دارائی و ثروت پدر ننموده در سنه  
 در مدرسه حاجی آقاسی که واقع در خیابان دولتخانه صفویه و  
 منزل خود مشغول بود مشغول تحصیل علوم رسمی و مقدماتی بود



و بعد از تکمیل آنها مشغول تحصیل فقه و اصول شده و بعد در صد و تحسین  
 علوم غریبه و کشف مشکلات ختمه کله ستر برآمده سالها در اطراف بلاد  
 طهران و کرمانشاهان و همدان و کربلا و نجف و مکه معظمه سرفروخت  
 در زیارت بزرگان و کشف استار از چهره کله ستر برآمده و بعد از  
 چندی کمیره ترک کلیات نموده مشغول ریاضات و مجاهدات نفسانی  
 گردیده اربعینهای متواتره بشکر حیوانی و دوام ذکر و صوم و صلوة  
 اشتغال داشته مراتب تهذیب اخلاق را از تخلیه و تخلیه و تخلیه  
 سیر نموده چنانچه کتاب اربعین فی قانون الریاضه که از تالیفات  
 ایشانست مفاد چهل حدیث را در آن برشته نظم کشیده بر مانی  
 قاطع بمقامات عالیله اکتفی آنجا بست و چون اشعار ایشان هر  
 کدام در دوره سیر خود بجا و سخن بوده مقداری قلیل از آن که از  
 کوشه کنار از کتاب جنک بخط خود ایشان بدست افتاد در آن



مجموعه ثبات امان و امن التواضع و التواضع العبد و التواضع العبد و التواضع العبد

## عرف الالف

در مدح و وصف دوستی ملقب شمس الفی فرموده که برادرش ملقب

بدرالدین و نورالدین بوده اند

چه نمود شمس حال او دان را همه پر

رخ ماه نور حق آتی نه و مستر از تو حکایتی

تو که شمس صبح حقیقی نه چه و می دانی

چه کنم ز بدر اشرارتی چه کنم ز نور تو

دل خاک عاقر و مستلبر خست ایضی

همه جاندار رسد از سما که عیان بین خدا

بکشای رخ که قیامتی بجان رسیده کنی

که ز تاری شب فرقت همه ظلمت بیاضیا

همه هست از تو حکایتی که فرغ تو شده

مکنش جاکش و فا که غریز تر کند خدا

## و که فی الشغل

خبرم و بید کمی بشتنک تا بروا

نفرمت کبوتر که سوی تو نامه آرد

که سرم ز شور مهرش چه قدم بپیداوا

که چه بنیت قسیم شود و بپیداوا



همدم قلم بستم رقص غمت نگار د  
 بسرای دل چه دید بجز او کسی ندید  
 چه بگلستان رسید گللی از همه نکوتر  
 چه شود که در الهیه خاک من و مدگل

زغم دگر غیرت بزبان شود و  
 زکلیسیا و کعبه همه جای بگوید او را  
 زرخ تو جلوه دارد برود و بگوید او را  
 مگر او گذر نماید بکلم بگوید او را

### وله ایضاً فی المنزل

تا از بت شگول گرفتم خبر آنجا  
 اندر در میخانه عشقت چه طنسمت  
 در خلوتت ایشوخ ندانم چه خبر تا  
 یعقوب بصر از رخ زیبای تو دید  
 سرس سرکوی تو در مهر و وفاد  
 خار ره کوی تو نه کرد طلسمت  
 نایب کشیدم چه قدر و شکست

یکباره بشد دانش و عظم زهر آنجا  
 هر کس که درون رفت نیامد بدر آنجا  
 بر با خبری رفت بشد بخبر آنجا  
 از حال سپریاد نکردی پدر آنجا  
 در نازده بیچاره بشد در بدر آنجا  
 بر جای قدم سر ز چه شد بر پیر آنجا  
 از ناف باین قلم از کمر آنجا



عکاس پی عکس تو چون پرده کشیده

ای پیر مرا بر بخترا باست که شاید

از پرده نماید سرش مرکز بدر آنجا

خاکلی کنم این حسری پری سیر آنجا

وله ایضا

دارد سپی لشکر حش پی نیما

آتش زده در مملکت جان و دل ما

بر که که نگاری تغافل سوی ما کرد

در بستن و در کشتن دل معرکه کرد

در کوه و بر دجسهر جا گذر آید

دل عکس رخ نیک تو آتش در بصر آید

گاهی با بشارت ز لبش لطف و نوید آید

که گوید از این گل دل کس کام ندید آید

خواهم که مستی که سر از پای نداند

در بهرم افتد غنم از دل نباشد

از چشم و لب و زلف و رخ و قفا

بیچاره دل ما آواره دل ما

یک چشم زدن سوخته حش پی کرد

بیچاره دل ما آواره دل ما

بر سبزه و بر خار و کلم چون نظر آید

بیچاره دل ما آواره دل ما

گاهی بکنایت منش و عدد و وعید آید

بیچاره دل ما آواره دل ما

آنز لطف سپهر را بر رخ ماه نشانند

بیچاره دل ما آواره دل ما



تا خواب بزمیم مگر آگاه دل	غیر خواب نه ارم بوسی در شب در
بیچاره دل ما آواره دل ما	دریافته خاک رجم از اشک جهان

## حرف الباء

این غزل را در مدح نصرالته مسیحی واقع الله میرزا بابا بیکه مکر برادر و نواده  
مرحوم شاهزاده رکن الدوله مستند در اوقات تحصیل آنها نزد استاد خط  
درس در مدرسه حاجی آقاسی واقع در حاشیه خیابان دولخانه قزوین فرمود

ایرخ با هست غم دل را طبیب	برده ز جان طاقت و صبر و شکیب
از غم بجز تو کریبان صبر	چاک ز بالا زده ام تا بحسب
ترک طپانچه زن و شمشیر کش	غارت و لهدای بعید و قریب
خط ببت کشت چه سرشتی من	فارغم از سر خط شیخ و ادیب
بهره ز وصلت به کس رسد	لیک من مستحکم بی نصیب
چون حرکت داد سرین طبع گفت	زلزله ات ساعه شنی عجیب
در دمن از دست طبیب منت	لیک ندارد کسر درمان طبیب



روشن بین کعبه و تخانه نمی شد	که تابش فاضل بودی در طغری حاکم
مفتوح در مسجد و میخانه نمی شد	و رفیع ز ساداتی بودی در حرم و کرم
صوم رمضان در رهش افسانه نمی شد	پروان اگر کعبه و زاهدش هتق بود
از شور تو یکمرتبه دیوانه نمی شد	کرد و رفته جام بر خاک نشاید

### وله ایضاً

مگر از سنگ و سندان آفریده	نگار آن دل چون شیشه ات را
که واجب ابا مکان قسریدند	نه ممکن اند را مکانی نه واجب
که از لطف پریشان آفریدند	پریشان روزگارم شد از آرزو
مگر بهر منش جان قسریدند	تم بجان چه بجان زلف او بود
مگر ماه بدخشان آفریدند	دو چشم تیره شد ز این وی خشان
نه مخلوقی تو یزدان قسریدند	اگر نه کفر بودی فاش گفتم
نصیب خاک عبرت آن آفریدند	نصیب هر کسی و صلی نمودند



## (وله ایضا)

از درد دلم بایار من گفتم و او خندید	چاره خواستم زین کار من گفتم و او خندید
من بخار هر او لول من غمین و او مشکو	من ز صدق و او از کول من گفتم و او خندید
گفتش که یک شو کمتر ک بهر کوش	و ارد شو و یک شو من گفتم و او خندید
گفتش ز بس میزی با همه در ایست	وز خسان نه پیر میزی من گفتم و او خندید
گفتش که کرسنبه بر نهی بر این سینه	دانی غم ویر سینه من گفتم و او خندید

## (وله فی الحقیقه و العرفان)

استن این عالم ایجان کی پستی پاید	تا جری عو راست بی سر مایکی راماید
پایه اسرار را اعراض ارد مراد	پایه بی با نیست کز وی نقش ما را دارد
شاخ و بال سر و حدت اینچنان مکر عالم	کین جهان و آنجهان از شاخ و پارس را دارد
از چه ترسد آنکه سر خیل میان تو کرد	سر خط لا تحسبوا از حکم تو در آید دارد
در هوای آرزوئی طبع آتش و شمع باشد	خاک را هست از قفا و بخود می سراف دارد



## (وله فی العشق)

زلف چون شب یارم تا برج طلیح

آن زمار زلف می شد مقید کثرت

باده ریخت در ساغر تا بر شد ساقی

خواستم برش گیرم عقل گفت زین

دل ز چهره اش منخواست زلف را

جان خاک ز آن بوده جرعه طرز نشید

کثرتی بوعدت غمروفتنها بود

وین ز جلوه روشش عجایات

عکسش اندر واقعا زود و دنی بود

عشق جنبشی نمود خیل عقل نه

در سواد فقر افتاد روسیاه رسوا

کز شرار یک جرعه مست و محو شد

## (وله فی الوصال)

دل بسر کوی او رسید بیا سود

دامن او چون کف رسید توان گفت

قبله چه جویم سوی حجاز چه پویم

شکر خد را که عمر داد و بدل شد

عاقبت آن شد که در ازل عهد بود

دل کف آورده است دامن مقصود

قبله من کوی تو است و می تو بود

کو کب نحو سس من بطالع مسعود



جلوه شکنجول شوح برد ز خواطر	انته نماز ایازد و خواش محمود
آب و دگر غسرتین را بر آتش عشق	آتش عشق تو شد برون سرمه و د
سود و زیان پاک خاک از کف خود	خاک سر کوی دوست تا که بپرسد

### وله نصیحا

در جواب قه دوستی که بعد از استخلاص از کسالت مزاج حال سابق و  
لاحق خود را با ایشان نوشته بالبدیهه جواب نظم فرموده است

چه خوش آندمی که ز بهمدی خبری به بخیری	شرری ز جوش محبتی بپیر از شرری
رتب تو دلبر خوش کهر شودم و اندین	نه اگر ز دلبر خوش نیز رسد از خبری
بفدای دایه با صنعا که سپهر زین تورا	فر جش دبد ز بلا خدا که چشم زین
شب چهارده غم دل نهان تو سطر آسمان	تو گویم ار شود اینچنان که بنظرت قمری
شد خاک نیز مهر تب بنو و حقایق از کرب	مگر از دم تو مسیح لب اثری محضری

### حرف الزام



## فی الغرم وطلب

نوشتش مردانه بر دلم بکا

شکرته گز خمار صبحم

عشق غزم انگیز غالب شد

ابحیوان یافت آخر از لبش

البشاره عاشقان طلب

صبح وصل اندر شب طلب

گمزد وصال جاودان خواهدی

گمزه بار و گلستانی را طلب

خاک بر یاران نصیحت میکند

تا نکلندم دست در آغوش بکا

فارغ و سرخوش شدم در شام

گفت کاینجا نیست جای انتشار

جان عطشانم ز غم بیدار

گز طلب باید شدن بیدار

ابحیوان دان بطلبت بر سر

باز با معشوق جاویدان قمار

که نریزد از سوسن بر کدو بار

لیک خود بر گزنی بند بکا

## وله فی القسم

قسم بروی تو گزوی شکفته گل به بهار

قسم بروی تو گزوی شکفته شکفتار



بدان نگاه و داعی که بعد چشم	نماید عاشق بجایه از عقب می
با فرین طیش دل بوعده گاه که	شود بخنده بدل از رسیدن له
به بتری که پس از یاس و نا امیدگی	بیارمیده براحت نگار و عاشق را
بوسه که بدزد و طرز در که خواب	ز چهر یار شب تار عاشق طرا
بناختی که با و یار بهر عاشق خوش	بیاد کار ز مویش جدا کند کتا
که پاز راه طلب خاک بر نمیکرد	اگر که دست وصال افکند مگر نیا

### وله فی السرد

شاد و سرشار در شب تار	در بر یار تا شمس اضمحلی بود و کا
هر دو با هم بر دو با هم	خفته چون ماه با چهر کلنار
سرو بر سر سبزه در بر	کل نمراسر صفت زده دور مشطخ و گلزار
در میان خاک و ست و میا ک	باری چاک کشته بهوت و حیران
عل خونین زلف مشکین	باد و صد کین کرده قصد ملاک من



نور خورشید چو مکّه بتیّد

حال بحران دل پریشان

یارب از جود فرستی زو

صبح امید تیره شد دل سفر کرد

کرده چون انسر زلف طرا

سوی مقصود خاک کوشش دیده

## وله فی الفراق

ایکه دلم کرده ز فرقت آزار

مطرب مجلس نو از راه غم انگیز

سنگ دلی داشتم ز خار و خارا

سنگ دلی شوخ و شکستنی و شکول

دوست کش و دوست کش ندیده چه او

عشق دی از جان خاک دور نکرد

بیشتر از این دگر بیا و میاز

تا که دیم زار زار شرح دل

سیلی سنگین دلی نمود خین خا

د لبرود له ارود فسیری طرا

دلکش و دلکش کسی ندیده چه او

کر برود ز بر خاک با ببرد

## حرف الزاء

چرا دل میبرد آتشوخ طناز

نداشتم کس آگه نیست زین را



درون شد در دلم با شیرین شو	مگر با جان که رفتن کند ساز
ز دل داری مهرش می سراپد	سرودی با دوستان میدهد باز
من از عشق رخسار و طبعیان	مکردم قصه افتاد و آغاز
ولی تغییر رنگ و جنبش دل	خیانت کرد و شد با خاک عمار

## حرف اشین

<p>در اوایل شروع بحکومت من الدوله روزی با جناب آقا میرزا ابراهیم خان که فعلاً نماینده مجلس از طرف امالی قسردین است و جناب فخر الدوله کارگذار قسردین و جناب آقا رضا خان برادر آقایی فخر الدوله بتماشای صحر او تفرج بیهوشان رفقه اند از دروازه درب کوشک خارج شده ایشان حسب عالی از ایشان خواسته بدینا نشانموده</p>	
از ره کوشک دروازه بدون جنبش	دوستان و قراقره وی از پیش
بکفی شیشه از آتش خاموش چو آب	کف دیگرشان قفسه چندی از پیش



چه خیشی که دی کر بشد زو شیطان

چه خیشی که اگر گرگ کند شام

چه خیشی که چه معشوق خاکش کند

چه خیشی که اگر غرق شود کشتی بواج

چه خیشی که اگر گرگ و اگر میش کند

الفرض و سوسه خاک و دل ازو

جمع کشتند و کشتند خیشی و نمود

کیش تسلیم و رضا پیش نهاد به شد

خاک فافرز چه نبود ز رضا و تسلیم

دست ساز کند کوه و کرد و درویش

ترک کر کی کند و کرد و هم سگت

نمکد جور به عاشق نرند نیش برش

ز محنتی موج حوادث نرساندش

عاشق یکد گیر آید چه کاغذ برش

شده بود و خواطر جمع فقرادرش

جمع یک جمع پراکنده و حیران

چه نکو پیشه و آیین چه عجب هنر

کیش بر آسیم و را کعبه کند درش

وله فی ترک ماسوی الله خطاب بخلیل الله فرزند خود

اشتران مست و قافله مد هوش

قافله سالار دزد عقل و هوش

چون زنده عقل با عشقت

عشق تو چون شیر عقل من چون بوش



غیر روی تو کی بپسند چشم	غیر نام تو کی رسد در کوش
شوق تو چون می درختم جانم	کشت سر شاد و شد نکون سرپوش
ایخیل من اینست لبر خون	عشق حق بکمر بن پند من بنوش
کرست بخت شد شاهد وحدت	در بهایش زود خسته را بفروش
خاک را بخشید در روی از جا	زان سر رجالتش ز درخوش و جوش

### وله ایضا و صالیه

از کلت چون ز ازل بود کل اندر و	با تو خویش است و غریب است از یگان و
در شب وصل تو از باد چنان می شوم	که سر از پای ندانم و پای از سر و
نه چنان و اله عشق رخ نسکوی توام	که خبر باشدم از مذهب از مسک و
گرچه نوش است بمن نش تو اما چه	در دمنده ان غمت از زنی نش و
دل بجا نگاه که بر بود رخت خاک بدم	در پسین آنچه بوی وی نماید از پیش

### حرف القاف



حکایت انوشیروان در حرم مقدم سلطنت حاکم قزوین در روز و حضرت اشرف  
شاهزاده محمد حسن میرزای ولیعهد اعلی حضرت احمد علی شاه در دهم شهر ربیع  
الثانی به هزار سیصد سی و سه بصری بفرزین فرموده است

مطرب بن ترانه و ساقی بدایا	بنیاد چشمن ساز بصد کوزه طمطراق
زین روز نو که والی ایران چه نو بها	باز آمد و نمود خسترا ن زین چمن افراق
جمع آمد اتفاق و پراکنده کی برفت	به چه اتفاق و عجب حسن اتفاق
اسما ز آسمان معافی کند نزول	زین موکب حسن و هدایت است این ق
والی عهد دین محمد حسن رسید	چهرش ز دود عظمت و برینه زین و ثناء
یارب مزیدش کن و پانیده تا که	مشفوقه را اگر شمر صفت عاشق شقیاق

### حرف الّام

تا بزل ف یار شد گذاردل	تا ر و بار شد روز کار دل
تا بدل قسم ار کرد غش یار	رفت اختیار از دیار دل



دل اسیر زلف غنچه مست باد	داد شد بیاد اختیار دل
تا بشد ریش دل اسیر شد	هر چه داشت باخت در قمار دل
بحر می وصال بمقیال و قال	کی برد طلال از خمار دل
اتش از بهشت گشت بر خلیجی	این خلیل سوخت از شرار دل
تا که خاک ریز کرد بر ج دل	را هیچ نیست در حصار دل

و له ایضاً

دلبرم کشید خوش هماد دل	برد اختیار ز اختیار دل
یار با صفا شوخ و شنگ ما	هست سالهاست غمگسار دل
تا شدم جدا رفتم مر کجا	بود انیس من از قفای دل
کی کند اسیر جز تو کردند	صد حسرت دارد ام در گذار دل
بار رضای یار راحت است ما	تن چرا کشم من ز بار دل
داشت کرچین دلبری کسی	کی شدش ز کف اختیار دل



خاک شد ز جان خاک دارد	دارد است چون دایم آن صنم
-----------------------	--------------------------

## حرف المیم

### وله ایضاً

از دست بلورین تو تاباده گرفتم	ترک سحر و سحر و بجا ده گرفتم
از مسجد از کعبه و محراب مناجات	دست از همه شستم ره میخا گرفتم
با من نزدیچ کنون رستم و تن	کز دست تو پیمانه مردانه گرفتم
ایشوخ تو دانی که زخم بادیه حید	رندانه بمن دادی و رندانه گرفتم
جام غم عشق تو میخانه سحرگاه	مستان همه بودند که مستانه گرفتم
تا بادیه ز پیمانه پیمان تو خوردم	بخر مهر تو ترک خود بیکانه گرفتم
خاک این دل و دین ابره یار کرد	صد شکر که جان دادم جانانه گرفتم

### وله ایضاً

وقتی یکی از بستگان ایشان میض بوده طیب دای عوام تجویز نموده این



چند شمر ابا لید به بهت خباب آقامی بین خاقان که اکنون بایر شمر  
 طلق هستند در استخوان از فرستادن دوا می سرخ و زرد نموده است

ایکه دایم ز فسطر جود و کرم	اتفاتت بهم شده توام
بستی انجی بین دولت وین	بی بین این بین بود محکم
زین مرا جسم که کرده خلم	بریکت درو این همه هم
سرخ یا قوت و زرد الماست	نیت اندر خسرانگی و جم
تازگی بست نام و از جم جام	باد جاست پرازمی و غم کم

### وله ایشی

خدا را شایه کمتر زن بر آن لفخم اندم	که ترسم خیل و لهار انمائی و زخم برام
ترسم که بجز این شکر آراید بر زخم غم	سر ساقی سلامت سایه غیا مبادم
دمی کرد امن دلدار دست افتد می	که دانا دل نمی نبندد بعالم غیر این کدم
کی از خم یاد بودی در جهان که از کلو غیا	بکوشش جام نسرودی و رودی بر این خم



که از چیل مو اخوا مان فراموشم کندم	ز غفتمای اندک اندک و لبر از آن رسم
خوابی اینچنین را خواهی آرا با دیده	چرا بر خاک نم نم بر روی می غشی ایسا

### وله ایضاً

برای یکی از دوستان ادیب خود که دعوی مردانگی در دوستی  
داشت و فیما بین ایشان با اصطلاحات خاصه موزی دوستانه بوده  
بطهران فرستاده

منی الی اول التاء سلام	بفصیده ذکر الجیب مرآم
سافرت یحاً عن سعادة جنبه	والبحر احسرق منستی و عظام
قد کان عظمی عصباً من عصبمتها	والآن لا تقدر بعد القعود قیام
استمع قرائه من غیر صحبتها	والتم ساکنه عن ضحک و کلام
المعین من بحر کلم حتی و حیث یسند	والله ما رفقت من رقبه و منام
ولا طرست بحیاس و لا کاس	ولا نظرت الی حوریه و غلام



وحي اعلى وهو في الارسال خير مقام

مالم اجسد فيهم مثل الكقول امام

و بت مدت بهراني كشر صيام

مع الكتوليه جلاسا و نيام

قد صار من كل اسهام الزمان سهم

و وجدت راحة الرحمن من ارحام

فاثرب بذكرى خالك بدم

ما جاتي من حسام ما طلعت على

ولا نصليت في خلف بجامعه

ابيت بالانويه مثل الخضره الوا

كك العظيمة و اشكوا فارعه

لي الفراق لصدى الرضا بها

كان المجيد قميص يوسف منسني

فاندا شربت دانه في روضه

### وله في التوحيد

در غمره مه رويان سيمای تو می بینم

حیران تو می بینم شیدای تو می بینم

این باخشن و بدون سودای تو می بینم

وزهر شکنش خلقی جوای تو می بینم

در چهره مه رويان سيمای تو می بینم

بم ایلی و هم محزون هم دامنم و هم غدا

دل داند دل بدون در غش تابان

بفتاد و دود چین دم در بر شکن لب



شیرین چه دشمن و چه چون که بسلی که

نمده سر خاک ره سودای قومی بام

نیم شمعان را من رسوای قومی

و نذر دل صدر خود ما وای قومی

## وله فی الوحدة والعزلة

ما در جهانیا ن به بستیم

بی وعده و انتظار بایار

غریبستی صرف نیستی را

مسانه شنو که راست گفتیم

با خلق خدا بخشنی نیکیم

چون نیت طبیب غیر دلدا

در غرقه کربوبی نمودن

که رفت خلیل اندر آذر

اینک به بهشتان مکنانت

باشاد مستوی نشیم

در خلوت خاص در بهیم

از خلوت دل تمام نشیم

زیرا کهری درست نیستیم

چون نرزد درون بر نشیم

در ددل خود بدوستیم

مردانه وزند و جلد و جشمیم

ما آذر نفس را فسر دیم

که دوزخ نفس شوم رستم



در بام آله چون خیزیدیم	با هر گل و خار بر شستم
خاک ره و خاکسار صریم	از مانی از منی بحسبم

### وله فی التفرل

ملاست کویچه سیکونی چرا چون غنچه خار	که اندر سر نهانی هست ارغشتش بسی جوشم
پس از جام عبوحی تا مکیدم عبودم	نصیحتهای غمخواران چو پادوی در گوشم
غمخواران ناخفته ام ساقی که در مخانه می	قد ها بود بر دستم صبور جا بود بر دوشم
خوشا اندم که در پایان مستی شکر گولم	و در طلی و ساز و هر دو عالم افراموشم
و کر گوشم صدای پسندناصع نشود	که سیلی زو غشین روز غشش بر بنا گوشم
بهمرم اندرین عالم هو سن غ این بیا	که آبی غمش سر مست تا که اندر اغوشم
بقر خاک کرا آبی پس از مردن تشنه	بغالب آیدم جهان لبیر آند ز نو گوشم

### وله ایضاً

تا در ره دیوانگی اول قدم برداشتم	در زمره دیوانگان نامی غدا فراموشتم
----------------------------------	------------------------------------



دل از همه کون و مکان از این جهان و غمها  
 و از سستی منو استم ز آشفته کی می گام  
 غیر از خیالت در دلم تا خواهری ناید  
 مهری نازک بن نخل قدش چون زین  
 تخم و فادر خاک دل پرودا ام جو

در راه حق برداشتم و ز مهر حق انباشتم  
 آنقدر ترکشتم ز تو و از سستی ملباشتم  
 بستم دو چشم و از مرده صد پان کذا  
 شگون و شوخ و دشمن در باغ غم  
 اندر امید باراد شویده و شنیده استم

### وله ایضاً

من نه باج خواه و نه باج گیرم  
 هر دم اینک بر زلف یار اسیرم  
 خوشتر آنکه دل را در هم بدل و آ  
 رو کنم ز گفتار بسوی کرد آ  
 چون کند شب تا غریب و ناچا  
 بیج روشنی نیست ز دشت کها

خاک راه پیرو عاقد و فقیرم  
 آشیانه آنجا شبانه کاشتم  
 خانه را برویم ز شرک بخار  
 خسته زین فسون و فسانه کاشتم  
 دل اگر نه بند و بطره یار  
 جلد زیر و بالای خانه کاشتم



<p>من علاج نفس و غل نکردم  کم بجز تذکره گرانه کشتنم  این دورنگی از ماهمه زداید  این سخن نه من سرانه گویم  وز خمارم آگاه غیبت یارم  گمیه که امام زمانه کشتنم  کی چهره از مذهب شود برون  بر طریق او جاودانه کشتنم  چون خود بس بوقت بروی نامم  خوش بی نشانی نشانه کشتنم</p>	<p>چاره حش وین بود غسل نکردم  پای جان برون از دحل نکردم  مهدی یکانه چه رخ منساید  خون وحدت آنگه بچوش آید  کشتی می آرید که من خمارم  عاقبت برارد از انتظامم  تا خدای غفار بود نکهد آ  مذهب محمد رسول مختار  کی تخلفم هست که غیبت نامم  خاک راه و درویش و بی نشانم</p>
--	--

### وله حمزاریه

<p>نه از تهی شدن جامم از دحام</p>	<p>نه از نبودن کردون مرا بکام خمارم</p>
-----------------------------------	---



خمار نستم از چرخ سنگ زد بسیم  
 شمار از آن گلهای نستم کز و نهفتم  
 نو کز خمار سر نیمی که جام سنگ زبدم  
 راه خلوه حق همچو خاک پای نهادم

ز یار خلوتی سنگ زن بجام خمارم  
 ز گردن کله از وی بیک کلام خمارم  
 من از شراب صفا نستم از خمار خمارم  
 ز ما سوای وی از نیک و بد خمارم

## حرف النون

ز جور دوران و ادای طیبیان  
 روزی که گردد تقسیم راحت  
 وقت ایغریز آن تاکی شود صحت  
 دانی چه باشد مرکب مسلم  
 در خمره باید آتش زد امروز  
 بر ما که در باغ خندیم امروز  
 بر خاک یاران جامی فشانید

تا چند باید بودن شکیبان  
 ما را نوشند از بی نصیبان  
 در کج غزلت سرور کریبان  
 پنهان نمودن درد از طیبیان  
 نشنید و گیرند ادیبان  
 فرو ابله اند بر غدیبان  
 تا کرده باشید یاد از غریبان



# وله قصیده المعروف باب العبریه

<p> بیدار دل لاکش دیده زره <sup>ن</sup> <sup>ن</sup>  از تخت سلطانی و رخت فریدی <sup>ن</sup>  از کی که بودا که چشم پند <sup>ن</sup>  از مغر مردم این خان و خوش <sup>ن</sup>  آن آره ماری بین بر رخ <sup>ن</sup>  جام جم این شود کش آره <sup>ن</sup>  شیرین شده کامش تنج از <sup>ن</sup>  آن کج که باد آوردیدی <sup>ن</sup>  آن کله که از نخوت و غمی <sup>ن</sup>  از شک سیریس بدیده <sup>ن</sup>  آن قهر خورنق کو میرد <sup>ن</sup> </p>	<p> او ضلع جهان بشکر <sup>ن</sup>  نه مانده سر و فسر <sup>ن</sup>  کو آن علم کاوه و آن <sup>ن</sup>  و ز جام جم این دی <sup>ن</sup>  و آن فرّه تازی بین <sup>ن</sup>  موزان سمران مهر خور <sup>ن</sup>  خود کشته یکسایش <sup>ن</sup>  آری برود ارزان <sup>ن</sup>  خوابیده در او ماران <sup>ن</sup>  ز آن سلطنت بابل و آن <sup>ن</sup>  نفس فاخته باکو <sup>ن</sup> </p>
--	--



از کار گزینی بس نام کو ماند  
 بد نام شده چسبیده بد شکم پرود  
 از ظلم شده ترکان هر خط کند غول  
 این چرخ چه بر اتم این خانه خورق دان  
 از مکی که شاهان بسکر چه بجای ماند  
 بس پاره و طوق زر که خاک برود  
 زینها تو هم عبرت گیر ترک این همه خوب  
 امروز بدرویشان نیستند و جهان  
 امروز خماران را سرخوش کن و نشاند  
 بوسی ز ترجمه ده بر عاشق بخیار  
 شاید که تو هم روزی عاشق شوی نیمی  
 هم خاک بر خاک با عشق شده لولا

از لاله نعلانی خوش نام شده  
 باقیست بر ستا خیر نام خوش نشود  
 در جبهه عطاران آن پر سیا و دستان  
 تو نیز سمناری کشتن دست جبران  
 شود چه زمین شوی آن پاکه شایان  
 در شوش نهانند و در بل کبان  
 انصاف مروت گیر نامانی جاویدان  
 شاید که بخواشان فردا بکنند جان  
 شاید که خمار از توفیر ابرو بزدان  
 کوشی ز تملق ده بر آه دل بیجان  
 بر عاشق وصل یار سخت است بسی جان  
 و ز خاک بر آرد سر بس خرم بس سادان



## حرف الهاء

من از برای وفات میکنم و گزینم	رفتی و هیچ نگفتی که مرا یاری هست
برای چنین زلفات میکنم و گزینم	با خم طره ام این شیفته را کاری هست
برای قد و بالات میکنم و گزینم	ترسمت چشم زنده سر و چه از جانم
برای جای پات میکنم و گزینم	پای بر خاک من بر سر چشم کدآ

## وله نصیب

که پریش خانه خمار شد آهسته آهسته	بطفل عشق آسان گشت کار آهسته آهسته
دل چو زلف او شد نار بار آهسته آهسته	چه خورده خورده دل در چین زلف او <sup>افتاد</sup> آهسته آهسته
مرا ز دیر کنار آمد کار آهسته آهسته	ز بهر مهر نگارم کم گشت شب و جام آهسته آهسته
کشم دلدار خود را در کنار آهسته آهسته	بگیر و خواب اشب کرد می چشم و نیم آهسته آهسته
کشید آتش حدیثم روی او آهسته آهسته	مدار تا نمودم بلکه سر زاری کنم <sup>عشقش</sup> آهسته آهسته



سحر من خفته یار افاد مست اندر <sup>من</sup>  
 بچشم مست خود بادست خود ز آن <sup>دوشین</sup> باده  
 بر ارد اندک اندک خاک سر از قبر اگر گاهی

بدل آمد توان بر جان خوار <sup>مست</sup>  
 بچشم تا کند رفع خمار <sup>مست</sup>  
 بخاکش بپسند آن کلند از <sup>مست</sup>

## حرف الیا

ای رند خراباتی تا کی بساجانی  
 کر منکر اعجازی اینک به بیم بگر  
 دنیا له ابرویم شمشیر ه تقوی است  
 هیچ و خم زلفم رازی ز قد گوید  
 ز نار سر ز لعم بایست بگردن  
 خاک از قدح پاکش بگرده بگردد

بر خیز و بزن جامی ز آن باده حرامی  
 تا کنج لجم بیستی اعمار میسانی  
 کر باز نکردی شیخ در مملکت افتاد  
 کر کشف قصا خواهی و کن لیر وانی  
 تا گیره بر کردی از تنک مسانی  
 کر شور شراب عشق نبود درانی

## وله فی الکتاب

اگر کسی ز اول عهدی که بن عهدی

متصل عهد شکستی و به پستی و شکستی





که به بستن بنوا فسرود تو هر قدری شکستی	که مند از دل شکسته خویشم نیم از تو
با دود دوستی و سر زلف لارام توستی	شب هتاپ و جال و جز این هیچ نخواهم
نه بد امان تو دوستی نه بکوی تویی	دست پابستی و دل خستی و خود جستی با
چست جستی و بخشش نه نشستی و گذشتی	با همه سستی وستی چه بجا کت گذریم

### و که ایضا

زین زندگی چه حاصل یارک جوانی	پیری و رسید آمد بهنگام ناتوانی
آبی کشید و گفتا یارک یا جوانی	گفتم طبیب ادوشش کاغذ عیان چیست
گفتم چرا بفهم مود یارک یا جوانی	وی و بمن ترشش کرد و له از بوجوانم
حاصل بغیر سیری خود چیست از جوانی	خاک از بهانه کسیری ارد و کله پیری
خواهد شود هم آغوشش تا جان جان بدانی	شکست این قفس خاک بر طایر روانست

### و که شویات منظومه

این مشنوی را با لبدا به در جواب کاغذ دوستی متخلص صنفی نوشته و آورده



کماند همش محسن خان بوده و بهی نیست بیدیه از طرف صفی آورده بود و در رفته  
از علم احصاء ارواح و طلب العلم از ایشان استفسار و خواش تعلیم نموده بودند

رسید آن صفی نامه یار من  
دو چشمم چه یقویب پر نور شد  
دو دند و نیر پچو بوی کلاب  
معانی بس ربکی بچون میان  
نظمی و کربا چون خال لعل یار  
ز احسان محسن ز لطف صفی  
هزار افریت ز قیوم باد  
کستی نظام نظامی بنظم  
جسارت بنودی اگر این سخن  
توانم جانی و هست در جانت جای

کز کشت روشن دل تار من  
دل زین وفا نامه سر رشته  
روند و بجان پچو بانک باب  
قوانی بهدستی اندر غیان  
بچو سفید اندرون زلف تا  
غمم رفت و باز آمدم خستری  
وجودت زهرنج محروم باد  
نباشد عرفیت بمیدان رزم  
کنون خواندمی تازه شعری کهن  
منت جسم اربست جسم چنای



ست حلقه در گوش و فرمان برش

تو خود با خودی تا که من با خودم

چه گفتار و بوشم بر سر تو را

مراد است بر پست بازوی تو

سر و افست سبز و شاداب باد

مرا به سیکی از آه دزدیده بود

هم از نفل اخسار و و هم بلند

چه دل بردی آن آه را دل براف

سر و کار جانم چه با مهر تو است

بهرائی که اندر سر او لیاست

غرابات و مسجد نه بسیم میان

اگر فیض درخشنده را می

بذکر تو گویا و از خود نموش

چه از بخودی بگذرم با خودم

مرا صاحب گفت گفتن خطاست

نیارم کند آختن سوی تو

زخت سر ختر از می ناب باد

در اخسار معشوق سنجیده بود

که پویه پیش گرفتنی بچند

کنونم ذکر آه در دل نشاند

از آن کشت سر کار گفتن در

یقین گاه چنین نسبت آنجا خطاست

دوئی در غرابات هرگز مدان

بمنطق و لیلی بیار و بی



تو با چشم حق بین کشف شود  
 بجان فوشش بادش شرب است  
 چه خوردی یکی جرعه بر خاک نذر  
 بیاتابی باز دوستی بریم  
 در آن مستی از روی صدق و صفا  
 که مهرت بجانم فتنه و ترکت  
 از این نیکتر در جهان خراب  
 مناعتی ندارم پسزدان پاک  
 قیامت سراز خاک چون کنم  
 نیاید بخیر بر شرح و داد

بی بینی همه آنچه بود و نبود  
 که در مسیت یادی از خاک است  
 که فرود شود خاکت بهم خاک نذر  
 که یکباره از قید هستی بریم  
 نمی خواهم از سبب اولیا  
 به دوستی تازه و ترکند  
 که زیچت و باطل میان سر است  
 که با خود پریم وقت رفتن نجاست  
 تمامی دیدار و لبه کنم  
 اکنون قصه کوتاه که لطفت زیاد

وله ایضاً

در زمان توقف در کربلای معلی حسب انخواستن آقا شیخ عبدالرزاق باکی



در فوت مرحوم شیخ زین العابدین مجتهد معروف و غراری سپهر انجمن جناب

حاجی شیخ حسین فرموده است

در کربلای عشق حسین عین زین قناد

شای که تنم در کعبه سود و خردین

سور عشق آمدید سراپیل در سمار

روح حایان عالم جان را ازین ستم

زین با جبر اهورنیا سوده نسو جان

شمسی رخسرخ سامره در چاه غیبت

انتمس شده پدید در اجماع شرع پاک

از سبتی یکد کربلی کتریم روح او

تنهانه در طایفه آشوب سبتی بود

معلوم شد که برای فضا طون در شلو

آشوب در تمامی روی زمین قناد

بانیم جان بخاکه از فرقدین قناد

روح الامین ضیان بسیار وین قناد

از چشم چشمه آمد و چین در چین قناد

کز نو عشق می تازه در ارکان دین قناد

مه از فضا فرو شد بادی قین قناد

این مه ز جمع رفت بخلوة مکن قناد

آشوب در طایفه مکر مین قناد

کین صورت عجیب هم اندر زمین قناد

بر مدعاش شاه عدلی حسین قناد



اینک در استیلا و تاجوت بنکره  
 در خلوة خلود جنانی گرفت جای  
 ز انسان که در زمین پی ترجم روح  
 اولامی ارث را بود آخر دلاهی حکم  
 آرمی پس از حسن با نامت حسین  
 یارب بنگاه کسی را که خورشش

کز فرد سر شکسته و از زن حسین قیام  
 کشش ذوالجلال بانی مجلس نشین قیام  
 مجلس نشین مروج دین مبین قیام  
 کین حکم در شریعت غرچین قیام  
 ز آن پس علی و بعد محمد این قیام  
 کفر علوم و رحمت للعالمین قیام

وله فی ذم الزنا و المحرمات بطریق الحکایه  
 و الکنایه و یستی بقطعه التوزاکیه

دوستان پنج سوزاک نمی دیرم  
 بارها با کس کشان کنه جادو بیان گفتیم  
 آه کمر نو جید بازی کرد و چهره کنه

خون بجای اشک میرزد کنون از آه کرم  
 خاکلی آرد کاند زدن کس بازی بصیرم  
 کین خیانت کرد با من مستشار و مستحرم



خانگی آورد و دوش اندر و نام بر زلی  
 چشم بی سرخی و رنگ روی سرخ و تن  
 گفتش تا خانم بجان خود بجان من بخشاید  
 پیچیده بر رخ ز در جابر خواست کی آید  
 پیردالک چهره بخراشد که آه از نیک حرف  
 زیر چرخ اندر چون می گشت که زین  
 من ز خط خود پشیمان کردم ز فرط حجاب  
 عذرهای دلبیرم عاقبت بر جانشاند  
 من فریب خود دهم گویم تجلی زورتم  
 مانم مفتوح گشت و مقتضی کردید حاضر  
 بر نفیرم بردمید آنکه چنان مگردی  
 غورده ام زخمی ز کس فریاد الفو فریاد

دیدم اتحی در پیرانی آینه ناکزیرم  
 غافل از کرب که بود در خنجره بر بزم  
 تازه میخواد از این زحمت شود اسودد  
 دختر بجان امیرم خواهر بجان وزیرم  
 ایفلانی نزد خانم تا قیامت سزیرم  
 هرگز از میزان صد کم شب بای و نیم  
 زندگی تلخ آیدم خواهم که از خجالت بزم  
 سرود قد گلزارم شکوی دلبیرم  
 بنیم مجبور شهوت بر طبیعت من آم  
 بست شیطان طبیعت چشم عقل مستنیرم  
 که کند فریاد الفو بر سحر کاسی نفسیرم  
 غرق چرخ و خون شده زین زخم کیر شهیرم



بهر آتش چون دیوار و بیکسر کردنی

بغیر از چون بغیر اندر بغیر بندنی

من که چون باز شکاری تنم در سواری

دکتر اداستم بدامانت ز من کن دستگیری

هوش گشاید بشنوند شهرت محکم

توبه کردم باد خاکم بر سر و پشت

بهر این تقصیر در پنجسیر چهل اکنون

خود چه مرغ کرک اندر روی بغیر عالمی

همچو پادوی پهلای این زمان از قشیر

گیر گیرم گیر گیرم گیر گیرم

تا نکونی آخ و زخم تا نکونی آخ گیرم

بار دیگر که چنین خاکی کنم بر فرق گیرم

## و که خراباتی

باد و تن دوست که در راه سلوک تقدیم

ره نوشتیم شب تار و عیان شد ز آثار

پاسبانی زد و در باز و حریفی زد و درون

بر دمان جانب ز می و بکنج نبشاند

همین بغیر در این بنیم که مست و شوکیا

خوش نمودیم شبی سوی خراباتیم

که شرف بکه طور و حریم و حرمیم

مرجا گفت که ما منتظر این کرمیم

گفت دم خوش شمایید که مال و قلمیم

همه از پیر و جوان باز غربت زیمیم



<p>تکلی خوا مو شش و کویا همه مست و بهوش          ز غم از نیستی و فی طرب از بهت جفا          تا پرستیم چنین ساده رخا نشکر          ما چه این همه شنیدیم گفتیم بهر          پیر خدی که ما آینه جام و حیم          شاه یک شجر و گوهر بحر خرم          بکلی چون هم و از هم بهیشتی هم</p>	<p>بدو عالم زده پا جمله برون اقلیم          خارج از دایره و دور شادی و غم          فارغ از طوف جادوی جال صمیم          که از اینان سخنان تنگ دل و هم          خیر خواه همه و جامع بین ابریم          چکی چشم و دل و گوش و زبان هم          تا فریاد نشینان همه همگامیم</p>
--	--

<p>نیم شب که اثر باد و چنگ و نی و د          سر محراب سر نیز صراحی تقیام          کلر خان در که رقص میجو کلی کوزیم          چشمهاشان همه از مستی عار و چه ما</p>	<p>نامه شور غم انگیزند دل از کف بر          پای بر میزد و صدر ظل و پایا بقعود          که لهی میل سبب لا کند و که نفوذ          کیوان نخته بر پیرین سرخ و کبود</p>
--	--



چنگ زن بسته و چشم از اثر باد و

خبر بیک گوشه چشمی نظری گاه بیا

بیر فرمود که مجلس از این میاید

چشم حق بین بگشاید درون صیانت

کلرخی با قسح می محمد پانی بی و

کخطه ناشده یک یک همه مدو شده

ناکسان پیر برادر و مر از جیب

بمکی چون هم و از هم همه بی شش و هم

از ده در چنگ و خطا در زش و

به کمر کوشش و دیگر نظری سوی خود

که چنین امر بما آمده از غیب و

دیدن باید ز حد بست و مر باد کشته

کافرو مسلم و لاندی و تر ساد و

اوقا دنده محمود ماند و نه خود

جرعه در زد و این نکته نیکی و

ما خرابات نشینان همه هم رنگ هم

سحری با و صبا از پی شاطه لری

نرم نرنگ بجم زلف پر پردانی

شوخی پیدا است که در و است و بیاع

وارد برم شد از روزنه در در می

تا تفقد کند آنجا زول خوشبختی

که مگر بود سر بد ز دل بر شکر می



لب بخیار زه نشود و بدمان دست نهاد  
 ساقی کلرخ شب جنبش او تا نگرید  
 که خمارید و سحر گشته صبحی نوید  
 پس پیو در می نم نم دم دم دم کلم  
 مطرب و شاه و ساقی همه در کار شده  
 ناکهان چلت زنی مست یک کوشتم  
 سرانگشت وی از پرده بفرزید نشد  
 پس قمیش نظری کرد سوی حضرت  
 هر یکا رختی لب مطرب داد  
 یکی از هم و از هم همه فی بیش و کیم

جنبشی کرد و بخلطید ار آن بر بری  
 رنجت اندر کلوش جام صبح سحر  
 خون براتی کف یافت ز عمر دیگری  
 شد خار از سر و فروخت بجانهای  
 بزم شد عالی و کسی را نبود اگر خری  
 کرد و زدیده و نگاهانی بکار و کری  
 ساز و می خست با و از این بگری  
 تا اگر امر چه صادر شود از معبری  
 چشم بر بست و سرانید بطن و کری  
 و خرابات نشنان همه همزگت هم

دوش از کثرت و افکار روزانه

غرق حیرت شد و گشت و لم بر خط



سوی خلود شدیم و چه نشستم در سیر

که بر پیر و شکل خود عسر ضربه ار

خدمت پر شدیم خال ادب بسیدم

پیر فرمود بفرما که چه مشکل داری

گفتش ره بخدا چون گویی بوده دست

جنت نهاد و دولت چه طبعی چه دهر

آفتاب نه که ساله در روح و آب این

بت و تبحانه و تشکده و مسجد قدس

که علی هست خدا از چه پرستند اینها

پیر فرمود تمام آئینه خانه است

در ازل وصف علی ذات حق اینجاست

بکلی از هم و از هم همه نی پیش و کیم

همو نخل آدم این و حی ز خلاق کمال

که خلاصت کند از رحمت این جل و صلا

گفتم از غیب و لالت تو کردم لال

تا تحقیق کند حق همه حل آن مشکال

مختلف از چه مذاهب چه این قال و تعال

حق چیست بمن اکرم از این احوال

نور و ابرین و ناز و تیر و ارباب شال

قبله این بخوب اند که سوی شما

ور علی نیست بود پستی حق نقص کمال

تا یکی کشته پدیدار هزاران مثال

میر و دند همین نکته بصد غنچ و دلال

ما خرابات نشینان همه بزرگستیم



## وله تضمین حشمت

وقتی دوستی بنا بستی این یک شعر را در وصف حشمت خوانده چون سابق

ولایتی و بقیه را در نظر داشته و از قائل نیز مطلع بوده از ایشان خواست

شده که ترجیحی بنظم آورند که خاتمه و بند در هر وجه با این شعر باشد تا کی

این سخن سیاه و شنی آبنک نیز خیمه رستم کن بعد از آنکه بر حسب خواهش ایشان

این ترجیح بنظم کشید و اند بعد از تحقیقات معلوم میشود که این یک شعر غرض است

که از مرحوم شاهزاده عبدالباقی میرزا پسر مرحوم طهاسب میرزای نوید

پسر مرحوم محمد علی میرزای دولت شاه پسر مرحوم خاقان منصور فتحعلی شاه قاجار

است و چون شاهزاده فرزند در حکومت بدان مقداری فاضل فرج در

کتابچه مجمع و شرح بیای دولت ابواب جمع مینموده مرحوم خلد اشیا

ناصرالدین شاه قاجار نورالدین مرقدہ الشریف در موقع تفریق حساب

بشار الیه فرموده شاهزاده تو عبدالغنی ضلی نه عبدالباقی زیرا هر



فاحصل خسر بپای دولت ابواب جمع میسمانی و مصرع ثانی نیز مقدم

بر مصرع اول در عزل شاهزاده فرمود است

شو خا بن و می دولت بخدم کن

بر کردت کلیم بزن آسب

والکاه ان ز مرد روشن را

غلیان ب زو برکش و چون چریل

هم یکدی ز روی بد هم بروم

ایس کبر و نخوت را غل زین

کنخی برم چه کنج نشین خامش

گفتار کرد کار مستلم دان

تا چند خون دختر زر ریزی

کر دای من تورانه مسلم هست

رخ برکشاد چین ز چین کم کن

بر آتشش بگیرد کمی دم کن

ما قبا کو عجبین و در رسم کن

روح مسیح در تن مریم کن

جمع این خیال در هم و بر هم کن

فرمان پذیر و بحد بر آدم کن

فریاد و داد و غمیده کتر کن

وز کشت کار تخم بدی رم کن

شرم از خدای عالم و آدم کن

زین شعر شاهزاده مستلم کن



تاکی اسیر خون سیاودوشی  
 کر سیز حد چو کی شیطان  
 ترساند ز کت در و باره  
 نیران جمل بر تو شده چسیر  
 نه رحم بر سیاوش کی کاس  
 فی زحمی ز انک فرمیت  
 با خنجره کز دی زره کردی  
 چندان ز خون خست ز خوردی  
 نغم عمل فرائت قد خسرو  
 شکر کشید و کین بر گرفت  
 بین باده غرور چنان کردت  
 تاکی اسیر خون سیاودوشی

آهنگ سبز خیمه رستم کن  
 براکش غضب ز مدت دامن  
 وز رفتن مالک ترکستان  
 بران عقل ز تو شده پنهان  
 نه شرم از وزیری چون پیران  
 فی زحمی بمکت نوران  
 خون سیاوش از کلویش زران  
 کان خون گرفت عاقبت دامن  
 کیوشش بود و برد سوی ایران  
 شکر کشید شاه و سر خه هم هومان  
 رفته کلیم سرکش و این بر خون  
 آهنگ سبز خیمه رستم کن



در اوقاتیکه این اقل السادات خلیل ابن صدر الاسلام ملقب بذوالکرامت  
در مدرسه اقبال طرآن مشغول تحصیل علوم بودم و هنوز سنین عمرم بچهارده  
نرسیده بود و عرفیه خدمت ایشان عرض نموده که از جمله مطالب مندرجه  
در آن تاخیر حقوق مدرسه بود که ناظم مطالبه می نمود و منجمد داشتند پس  
از جمله تائیس مدرسه در باغ الهیه قریه حسن اباد بشاریات قزوین برای  
اینکه رعایایانیر تحصیل زبان خارجه نمایند و چندین کوزه درخت شمشاد و  
بلند و شب بود که برای کاشتین در همین باغ الهیه که پدرم بمن بخشیده  
بود با کاری خدمت ایشان فرستاده بودم که آنجا بکارند با مقداری  
پرده آلات موسیقی و سوزن جعبه ضبط افغان نماز اتفاقاً وقتی عصر  
این اقل السادات ایشان میرسد که در همان باغ الهیه با جمعی از دوستان  
بنهار اشک شک آمده بودند کاری و عسر و غصه میرسد فوری جواب<sup>نظام</sup>  
با ابریه می نویسند و توسط او رنده میفرستند این اوقات باطله های



زمان تحیل را که میگردیدم آن مکتوب منظر مرا دیدم و در این محو ثبت نمودم

سرنامه دیدم بنام خدای

بخلی چه خا خوش او بروی

الهیة بودم پی کشت کشت

چه کلهای چائی دلم بر شگفت

هم از دوستان هر که خواندند

بیان کرد کار بی آن کوزه ها

بمان پرده و سوزن و غیره

برائی ز پنجه نه کم نه زیاد

رساند یقین حضرت امجدت

از این فیت مدرسه ران خلق

بسی آفرین گفت زین خیال

ز فرزند باهوش در

ویا تازه سبیل و سیده بوی

که قاصد مرا داد ورقه بدست

وز آن خا خوش ماندم اندر

زیر دانه ابر جان پاکت درو

ز شب بود سرو و ز شمشاد

و تو مان گرایه بد ادم برادر

کر فتم فرستاد مت ز اعتماد

کمر دست ناظم ز مدرسه

بد و تخم علم و هنر کاشتن

که ترویج بخشی بعلم و کمال



الهیہ از میر و تخت و کلاکس

کشتہای تحصیل در ابد

ز کثری سومی راستی را کند

نه دزدند محصول ارباب زرا

که کار در زیر دیوار ما

بهرزه سرائی و سرزده دری

آناه از بجن پر کند چارپای

فلاحیت که از بهر این مرز و بوم

ندانند و آنهم که دانند باز

ز خاکستر کلین از بهر کوست

بود بهر دستان کنون در دیار

نه گفتار و سی و یا انگلیس

یکی مدرس خوب خاطر شناس

کز وره بیابند سوی خدا

بجان بر چه فسر موده کنند

بهرزه کنند آب در مرغزار

بهمه جمیع کردند بیکار ما

یکی این بگویم یکی آن یکی

چنان پر که نبود در او جای پای

بود راه آوردن قوت یوم

بخدمت نسا زد دستی در آن

محال است یزد یک نیمه پو

نخست علم دین پس فلاحیت بکار

که یا اثر اندر به شود یا طیس



<p>             تو را پیش ایشان ترمجم شود              محل پاک خالی شود از برت              ز موزیک در رفته های دگر              در اینجا ز من خواستی جواب              بواضح ز نزدیک او قصه کن              اگر مصیبت شد نویسم جواب              من از بهر دیدار غیبت کوی تو              لباس آنچه باید گرفتم تمام              و الا خودت آنچه خواهی بگیر              هزار آورید و شد اش سرود              ده دوزمه رفته و شسته است           </p>	<p>             تو را پشت کی جای او خم شود              تو مانی کلات و تو مانی کلات              ندیدم کنی قصه هیچ سر              ندانم صواب است یا نه صواب              که تا بت کرم حسن و عییش زین              که تحصیل کن یا مکن سرتاب              بظهران بیایم مگر سوی تو              اگر صبر داری بکسیرم بکام              قبولش بکن نزد من ناگزیر              قلم از کف افتاد و تن ضیف کرد              که خاک این جوابیه را گفته است           </p>
--	---

وَلَمْ يَكُنْ فِي سِرِّ الْحِكْمَةِ فِي الْمَحَبَّةِ وَالْمُنَاجَاةِ إِلَى اللَّهِ تَعَالَى



بدل مهربی افتاد ناکاه

کل دل را باد وحشتی بود

در این گلزار در هر سو گلست

مراد دل شد گرفتار نگاری

چنین بود از ازل بخش خدائی

قدر آورد بر من ترک سازی

بجد آنکه در پایان سودا

الهی حاجتی جز این ندارم

که خوابان آئینه روی بپوشند

سرمه بنام دوست نامم

همی خواهم ز درد خویش گویم

بود این حال دل در گاه و نگاه

چرا پنهان کنم حسرتی بود

جدا هر دو دل گرفتار کلیست

که در چشم گشت ابروی خاری

نشاید با قضا زور آزمائی

جوانی زهد و پیری عشق باری

بجانم کرد شور عشق مأوا

قزائی عشق او با عمر دارم

تورا غافل عزیزان میپند

بخزنانش مباد هرگز بکامم

گرفته غیرت عشقش کلوم



به دل بروم زنده نشین عشق زود

الهی سوختم از حسد دل و آ

نه خوانی تا که در خویش بیم

طیب هو شدم بهر دربان

خدا یا پوشش می بتان نوی

اگر دانم یقین کاند ر قیامت

چنان چاکت قدم آنسو که آم

دلم حیران و سرگردان چه

و کز وقت خداوندی چه وقت

بخورگاه خالصم مرده و ده

اگر ناید بسویم آینه از ناز

که چشم و گوش و پا و دست یکا

شکسته شده دل چون تار تنو

خدایی کن که بستم سخت نایا

نه کس محرم که قاصد به کرم

گفتم از محرمان میدار پنهان

که ترسم افتد از پرده رون

بگیرم و امن آن سر و قامت

که رخس و بزم در نابد غبارم

پریشانم ندانم آخر کار

خدایی کن که دردم سخت نیست

بت شکول من را حبلوه و

مراده قدرتی کابنجا شوم با

ز بار غم شده است از کار و بکا



دلم تا کی کشد بار جدائی

باین عجز و ضیفی غیر تم بین

از این جان بهره جز حمت ندیم

مرا گویا دلم از غم سرشستی

که پیری تو عشق نو جوانان

چه طفل شیر خوارم اربرابی

ز تو خواهیم وصال یار جانی

به بیداری نباشد کمر میتر

بشرط آنکه سازی کار سازما

که بیداری از آن خوابم زیانت

کران فرما چنان آن خواب را

مگر سر چون بر آرد خاک از خاک

ده انصاف بپوشین باشد خدا

تو هم غیرت کن آخر سوی من

بیا بستان امانت می سپارم

بهرم داده بودی سر تو شستی

ندیدستی بزدت مبتگان

ندارم غیر گویت استانی

ندارم غیر تو دیگر تو دانی

جانش را آن خواب آوز منظر

وگر بیدار از آن خوابم نزاری

به از بیداری این خواب گرانست

کز و سر بر ندارم تا قیامت

به بیند چهره آن دلبر پاک



# وله سروده

یکی در بستون گفتا بفرما د  
 گفت اینجا ز شیرین بس نشاست  
 فلاخا کرد راه از دور دیدم  
 فلاخا چهر شیرین شد هویدا  
 فلاخا پیش آن بت سجده کردم  
 فلاخا آمد از گل کون به پامین  
 فلاخا موزه اش از کرد و رقم  
 فلاخا با کنیرک گفت کایجا  
 فلاخا شیشه زد شبید نزار شود  
 فلاخا شیر از جام سنگین  
 فلاخا پیرین را نبه بکشاد

که در این کوه کارت چیست  
 مرا از آن نشانها و استانهها  
 بامید قدمش بر دویدم  
 که روشن کرده بود این کوه و صحرا  
 که خندیدم و که گریه کردم  
 که رقم زیر باشش را باین  
 زنج راه بس غدرش گفتم  
 بمان شبید نزار مگذار تنها  
 چه شیرین خند کا می شد نوی و  
 بلب خند از کفم بگرفت شیرین  
 که بس کرمست ای فرخنده آستان

بهری از بهر شیرین بخت چنان  
 فلاخا با شمش کند از زمین حال



فلا بنجا بر قشش چون باد افراخت

فلا بنجا دست سودم بر سر دیال

فلا بنجا گفت خسرو کامداینج

فلا بنجا با کیرک با نویدی

فلا بنجا با سرانگشت بلورین

فلا بنجا غرم رستن کرد چو ناه

فلا بنجا باز پس فرمودر خسار

فلا بنجا چون برفت تیر شد رو

فلا بنجا دود آیم چشم کلون

فلا بنجا راه من کلون شد لنگ

به یک یک از فلا بنجا پر کشادم

نشادم بر کتف کل لون شیرین

ز لیسو بر قشش بر چهره انداخت

که فسر داد امریزاد این دیال

مکو از من سخن ارزشت زیبا

بگفتا از شتر دیدی ندیدی

کشید این نقشه را بر حال شیرین

رکابش را گرفتم باد و صدها

که فرمادم خدا باد است نکند

کشیدم از جگر آبی جهان سوز

گرفت درخت شکش همچو جبین

که پای پر کنا هوش خرد و رنگ

بیرون ماه را اسید دادم

رساندم غمشب در قصر شیرین



دشمن خوش بود از این تکرار خدین	که کام از نام شیرین داشت نیز
تو خاک از حقیقتی کن همی یاد	که او باقی و باقی رفت بر باد

وله فی الترجیع ترجیع بند نیست در مرتبه بدایت سلوک و ریاضت که بند  
ترجیع همه جا آذونی اصباء و ثبات است که بخت عبرانی ترجمه این کلام  
یا حتی و یا قیوم است که ذکر و در زبان کاملین است

داشتم سحر کاهی محفل بمنجانه	کز در آدم ناگاه و بحجاب جانانه
شد ز چهره اش روشن سطح بام	گفتم هر زمان از شوق این سرود

آذونی اصباء و ثبات آذونی اصباء

میزبان صفت از لطف نقل استیج	رخ ز قهر تابیده دل ز جور بنجیده
هر دم ز فرط کرم حال از پریده	دل چه دید این دولت گفت شکسته

آذونی اصباء و ثبات آذونی اصباء

ساجد بطور مینی از کرم بمن نبود	عقل و هوش را از من کبر
--------------------------------	------------------------



درد بحر از جانم نیم غمزه اش زدود	از سر طرب گفتم این ترانه را
----------------------------------	-----------------------------

آذونی اصباوت آذونی اصباوت

از حجاب اگر رخ را آن ضم عیان	کبر و کافرو بند و دل چمن کفیان
عکس از کل رویش کرد بر انداز	بمحو بلبان ناموسش از خوشین

آذونی اصباوت آذونی اصباوت

نقش نفس با بقیت کی شوی صحت	تا چه لازم بر عدم رو نهی صحت
پس ای لاله لطف او شود صحت	هر زمان می کوئی با عقیده کامل

آذونی اصباوت آذونی اصباوت

جان که یک جان است زین نفس نیست	زان نصیم از عشقش زهر تلخ بجز نیست
بشکنم که در این چاه ماه اوج گشت	تا رسد باصل خویش اصل قطره عا

آذونی اصباوت آذونی اصباوت

یار سرو قد دل شد بچو لاله پر خرم	آفرایضم رجمی کن بحال منقسم
----------------------------------	----------------------------



بر چه خوانده ام یک سر شرباده مرهم

خبر فرد و حرف کو گشته مجرور

آذونی اصباحت آذونی اصباحت

بوستان نشین من سوختی ز بهرام

تا تو جلوه گر گشتی من کج افراهم

تا گشته کردی بچو صید قریام

زنده کردیم از نو زین سبب می خوام

آذونی اصباحت آذونی اصباحت

از جهان تمنائی فرو صال یارم

مطلع نظر خیری جز جال یارم نیست

بیچکس در ایور مد فر شمال یارم

در سر پر از غوغا فر خیال یارم نیست

آذونی اصباحت آذونی اصباحت

تا که بنزد غرم هست خرد وستی یارم

تا که ذات حق باشد اگا نقصان یارم

تا رسد باصل خود جان بر که شد چال

اگر عظم حق راورد خود نماید چال

آذونی اصباحت آذونی اصباحت



و که ایضاً

للا ریحال غش بذه النشاة الغامیه

اینک ای یاران اگر نیک رازها  
میروم در لطف آن نیکو سیر  
جانم از عصبان اگر آید مستو  
خوش فیم بیا روزان شان  
رستم از افسانه و قال و مقال  
نشسته چون جان خاک آن آبر

میروم آنجا کز آنجا آمد م  
آید لا تقطو و ارم ز بر  
رحمت او پشتوانم شد چه کوه  
آنچنان که بود خوش مرد و زن  
الوصال و الوصال و الوصال  
رفت تا گیرد ز ساقی ناب

و که ایضاً

فی ستر الالاحا و

عاشق حیران جگر کشته چاک  
عاشق و معشوق چه دارند فرق

از پی تحقیق گفت این نجاک  
ای شده در لجه توحید حق



عاشق و معشوق یکی پیش نیست	گفت روزی هیچ در این پیش نیست
دید می اگر فسر قی مراباز کو	از قدح آب قدح افکن بحر

### وله فی القطعات

داد فردا فطس بر بیچارگان	صاحبان قوت غالب باید
کت ازو شد زنده دل روشن <sup>ان</sup>	زان بسیند خامس عطر امیر حو <sup>نشی</sup>
در بخارند این زمان منحوارگان	فهر فردا را هم امشب لطف کن

### وله فی الرباعیات

این رباعی را بد استاجته عمارتی که در در بند شمیران طردان <sup>سلطان</sup> حسام	قراکوز کو بالای کوه ساخته در میهمانی که مثرالیه از ایشان نموده
--	--

### فهر نموده اند

تا ساخت بزور زر چنین نیگام	در بند بر بند بیفاد حسام
هر کس که بیاد هم نخورد اینجا جام	سیکفت با نضاف عرام است <sup>م</sup>



## وله رباعیه

نه حسن بمان نه قدر غنائم	نه وصل شب و نه بجز فردا مان
نه ریخ خسار و نه صبح سحر	نه ساعت و نه باده نه صبا مان

## وله مصراعیه

دانی رمضان چه کار میاید کرد	اول دفع خسار میاید کرد
اندوختن در ره و پوین ای	بر بار آندل نثار میاید کرد

## وله مفردات

خدا کند که قد خون من بگردن او

بین بهانه بگیرم بخشرد امن او

## وله ایضاً

کی تو را بست دامن تا که سخن را نی ازو

نکته سخنان زد و مانند سخن میا خیزد





( و ل ه )

هر کس که کند و بسبب جمع پریشان

انصاف توان داد کم از مهر کیا هست

( و ل ه )

با قدر شدم ز بزم و آن طره غلبه

چون مار حلقه زد بکنه کار پای او

و ل ه انصافاً

سبزه میگوید بریز بل من می

ابر گوید بر چمن بل من می

و ل ه انصافاً

خود میان دولت چشمه جوان دار

چه دهان باز کنی پیش خضر بهر خو

و ل ه فی مبارزه التریح مع الخریف

امیر بحیرل کرد تا که مبارد بهار

قدرت خود را چه حق خواست کند کار



از پی اسباب صنع الفت و شکر کتب  
 در رحم خاک شد نطفه بسی منف  
 خور پی خدمت کمر بست بحان سز  
 ز بخیل و ز کس و نقشه و یاسمین  
 و رش ز مرد فکند بر زبر کوه و دشت  
 هم ز درختان گل خمیه و خرگه رشت  
 از پی غیا گرمی نشسته بر شاخها  
 پس بصبا لطف کرد از پی شاکل  
 صبا بیار استیغ چسان بکارین

چار عدد را بهم تا هم گشتند یار  
 ابر ز باران نمود بس زمین و رشتا  
 تا بشد از بر و بحر سبزه و گل شکا  
 سوسن آزاده و لاله گلگون غدا  
 نقشه ز گلها نمود نقشش بر اوصد هرا  
 فرون ز تعداد و هم برون حشما  
 ز بیل و بد و قسری حق کو با  
 رنگ خوش و بوی خوش بر قدر آکا  
 ز بسکه از بو و رنگ کرد بر این شمار

چونکه برایشان بود داد پی فیض و جو

یکسره بود و نمود دادش بهار

بهار با قزوین نشست بر تختگاه  
 سبزه و گل خیل خیل صف زده درگاه



بصد تراکت نسیم از پی خدمت مصمم  
 با و زمان لاله را که مرض محرقه  
 شانه کسان کیوی بید معلق کی  
 ز بهر زرنمود کسوت بید خلاف  
 ز سطح دریا چه تا از اثر موجها  
 چه کج باد آوری که تخته بردش  
 بدو چون بار بد در صفه خفا کرا  
 چنان نکینا بشاخ بیل بستان  
 بهر خطابه نهاد زینتی سیمین کلاه

روان بهر سو صمیم نمیشب در صبحگاه  
 سوخته دل آمده نزد صبا دادخوا  
 سر مد کشان دیده بنفشه خوش نگاه  
 ز افسر زرنمود زینت ز کس کلاه  
 ز برک کل برده بسوی صبحگاه  
 صبا ز دریای شرف نبرد پرویز شاه  
 بهر پنج نوبت همی راست نزد چگاه  
 بلجن شیرین زند و دوازده دستگاه  
 بهر عدالت بداد ز کس مسکین کلاه

که روز نوروز باد باقی و بمون بشاه  
 تا که بود روز و شب تا که بود سال و ماه

بهار فصل شباب ز باغ بود کامیاب

نه رنج و نه بیج و تاب نه ظلم و نه نقاب



روز نمایان چه شام ز ابرازار ما

ما در براندی کبی ز در که وی غبار

خلق خوش از مقدمش زنده ز عیش

در کفستان شراب با دوزخ و آب

سیمبران نغزو پاک مست فاده بکا

بطرف باغ و چمن زیر سر و کس

مستان ز نسیان نجواب بهمان وقت

گاه ز بر کلنی بچیده رعنا کلی

له بهوای کلی مناسده عقل و دلی

گوید آسته چون بنید اطراف بزم

کوشش بداندیش کوفدیده بدین نجواب

شام فروزان چه روز ز بهشت ماست

آب فشاندی کبی بخور که وی سحاب

چمان به پیرایش جملگی از شیخ و شاه

مزه ز نقل و کباب بر سر ز لعل و آب

نیاد از خود نه پاک ز معجزه از نقاب

دو نفر در سپهر من فاده هر دو نجواب

پیل کلف در شتاب که مانع می بد تمام

برده بر نو کلی که بیدش بی نقاب

در عقب کلنی کشیده سر در نجواب

شام چه شد باغبان خسته بن و خسته جان

ز رنج آب آوری ز رفتن کلر خان



چست بشکود و دید بستر خود کشید

دید خواب آنچنان که شد سوی بستان

زاللی افشونگری بدل و بد کوهری

سوری بگرفته دست و در آواچ و

و بهمان برداشت بیل همچو پیل زنده

زال چه زمینان بید سردومی برید

نوبه زمینش فکند گرفتش از بند

بدین دم سرد باد نوکل و بهمان ترا

و بهمان نام و نشان بخوابست و صبح

جامه بکند و خود بردش خوابی کران

زاللی بس سخت جان سردوم و قد

سرد نفس از درمی قافض جان بس و

ریزد کل آنچه هست بر ذر کلین روان

تا کند او را و لیل گیرد از وی توان

جانب و بهمان میدد بهمان شبنام توان

که تا بکی غسره چه رستم سینان

برم بگرشعاد تو را بچاه کران

گفت تو را نام خود چار نمایم بیان

یکی سر آیل گفت یمنی خسر نفیم سرد

خواندم این یک خزان گوید آنهرگان

و بهمان در خواب ناز چه دید تر گنار

جانب شرف رفت باز تا کند آنهزار



بر در شمع نماز گفت بفر و نیار

شاه شد اندر شکفت پس ه خلو<sup>فست</sup> بر

و بهمان باروی زرد قصه بر او<sup>خبر کرد</sup>

گفت بد بهمان که مان خبر بگیر از جهان

و بهمان با صد شتاب رفت خبر د<sup>ر</sup>

غراب گفت انتخاب هست ز راه<sup>ب</sup>

لیک تو بینی عیان تازه نباشد جهان

نخست باغ است باغ منش نخستین<sup>ع</sup>

و بهمان با سوک و در و در و بسوی<sup>شاه کرد</sup>

گفت که این بسته را زمین نشد هیچ با

چاره ز حکم قضا نیست فر از سوز باز

هنوز ماشه تمام نکشته بودش کلام

فران رسید و کشید تیغ تنم از نیم

که شاه باید مرا و د بخسود<sup>جوان</sup>

گفت که ای سر فرار زود عیان<sup>نار را</sup>

شاه پر از فکرت شد زین خبر جا<sup>نگدا</sup>

ز با خبر کا بهن حکیم و آله زرا<sup>ن</sup>

تا که تعبیر خواب او شود و ش<sup>س</sup> چاره

دارم هوش زیاد کردم عمری در<sup>ا</sup>

ندیده ام من خزان گز و کنم قصه<sup>س</sup>

وین سگم اذل است ز مریم ک<sup>ب</sup>

دل شده از غصه زرد جهان<sup>ب</sup>

گفت که این بسته را زمین نشد هیچ با

چاره ز حکم قضا نیست فر از سوز باز

هنوز ماشه تمام نکشته بودش کلام

فران رسید و کشید تیغ تنم از نیم



نخست ز دسینی بصورت برک رز

ز فتنه را جده پیش فرود شده

زاده تو حجاب باد ف و خنک باب

رو به زو شیر ز عقل از او حذر

هی آن کی در کشید سلاسی دوشان

فرا و لمر اسرستان زین شور و شر

شوم از اینجاروان کنون قهر عزان

رز ز چین و سبزه دیکره نبضش فرو

و بهتان همچون شهید خاک بر دیش کشید

که رخت خون بر جوش می زینا بجام

مستانه را برده سوی گلستان نام

رفته بر شمع و شتاب کرده پراکنام

رنجیده بس آب شربکه خاص عام

هی آن کی سر کشید کور می چشم نام

ز بس زدمشش ببرد اشتیاق نام

بفر آن بهوشان کنم مراد و انجام

کوئی یکبار ه فرد گشت بر پیش عظام

بجامه سسرخ و زرد و او بهر شش مقام

کلاغ چون قاریان طبعه تا زیان

بر سر قبرش قران خواند بعد اتمام

پس بسپه گفتان و سوی نیا کشید

ناخت بشکر که سبزه و گلزار کشید



جمله بسوزید پاک کنید مانند تال

کردیرشن آتش بگو کلبه آهری

باو لاین جمله شان کرد چه جاستی

تبع بر او و دی روی تن اندر زو

ز پا فکند بس قامت شمشاد کاج

ز مرزبانان بوم چه کس سر پانماند

کردیخ و غم جان که سبزه را بود کمان

سوسن غنچه مار نجفت در زیر خا

لفت ز شاخی بلند زانغی بس بوشمند

ز آتش عدوان چه روز کند مینا

بخیری نسرین اطلسی شنبلیله

کفتی اصلا نبود یا خود کشتان بدما

ز بس زود شش تیغ جوش از دم

کوئند قریباغ دین نتواند چید

تعبیر شان جای خاک ز برف برون

کلمه برد از جهان سور قیامت کشید

تا چه کند کرد کار دست طبیعت

ظلم نیاید مدام جور نماند چه بد

شاه بهاران چه رفت با همه عدل و داد

عاقبت ظالمان است بد انا پدید

بهار بر بست بار شد بحر هم رسپا

شد متحزن در او تا چه کند کرد گا



دست دعا برکشاد شرح مستم باردار

قصه رز چون بگفت جبریل شد در سخت

عدل الهی بخوبش آمد و گفت بهر

دو کار دارم نهان ز دیده بندگان

چه او در انبار وجود مرا ذخیره نبود

یک از بین زودتر از آنکه شایک

که راه بیرنگ شدن بهر کار دوم

بهار بر سجده شد ز شادی و خوشی

مژده مخفی رسان بر زبانان بوم

پس ز خدا خواست و ادنا کند مشرق

دامن حق را گرفت زین ستم بشما

فهرین آمد بخوبش شاخ و عمارت

کیش و زویده ویلی و اگر شکا

کنون به بخشیدم آن هر دو بشما

رو به برج محل دزده فرستد بکا

باز کند زوخته سازد این بکا

نقشه را گفت زود برو لب حیا

که حق ز قورخانه اش بین بر آید

همه سازید جنگ که باد و صدایک

میدان سازیم تنگ بوشن بشما

تا خنکشت و نداشت طاقت راه فرا

گرفت حلقوم برف کار خنی بجو



کازدویم از عجب حمله نختی نمود

بس نفکافت کازعرش نختی نو

باد بهار از کین جت چه شیرین

فوس و قرح ز آسمان زمین زیندوان

کشان کشان بکروه ز سطح دشت کوه

پس تنی را به ار زوند بس خوارو

و بهمان دست نیاز کرد سوی زور

ند ز مسیح بهار بار نو آورد بار

و معان دوشید شیر کردش سیر

آب نمودش ز قهر واد بهر نو

درخت ز مژا یوز کمرک بر کوهها

ز شش جت حمله کرد و خیل شمن نو

گرفت و بست و نگران چه پالاه خدا

و را قلند سخت کشتش خارها

کمرک بارید تیر بر دوش صد بهرا

روی لحد کرد باز رفت ز رخا

دخترکان نوش لب غلغلان

داد بر نا و پیر شادی شاه بها

خورد از شیرشان یاران و زوشان

بخاک هر صد کنید جامی نثار

مقتالکن ۱۳۳۸

ملکان خلیان ناصر

ملکان خلیان ناصر















